



پاک عشق

از اون عشق وجودیش رو توی این هستی به جریان بندازه؛ مثل جوشش خون توی رگای عاشق.

بالآخره خالق هستی، این مایه‌ی هستی یعنی عشقو فرستاد توی جریان سیال هستی. الکترونا دور پروتونا چرخیدن و منظومه‌ها دور یه مرکز ثابت (سیاه‌چاله‌ها)، منظومه‌ی خودمون هم، منظوم منظومه شمسیه، دور خورشید. خلاصه به تمام معنی، این عشق پاک، توی هستی جریان یافت تا این که خالق مون تصمیم به خلق موجودی گرفت که توی وجودش، به تمام معنی عشق‌رو جریان بده؛ طوری که تا اون روز نظیرش پیدا نشده بود. آدم‌رو خلق کرد و جای کوچک مشتت سیصدگرمی هم منبع این عشق کرد؛ چیزی به نام «دل»، موتور پر قدرت عشق که خالق به آدم هدیه داد. آدم تا چند روزی، توی بهشت، برترین جای هستی، می‌گشت. خالق مون اونو بالاتر از نزدیکاش (مقرباش)، قرار داده بود. با این حال آدم، دلتنگ و تنها بود. این عشق باید جریان پیدا می‌کرد. این بود که خالق مون باز هم مثل همیشه، شاه‌کاری عظیم خلق کرد؛ موجودی به اسم «حوا». منشأ عشقی که در دل آدم و حوا بود، یکی بود و اونم «پاکی خدا». چون خیلی زود عاشق شدن، داستان زندگی و گردش عشق در چرخه‌ی هستی، ادامه پیدا کرد.

بالآخره زمان مثل برق و باد گذشت و آدما تکامل پیدا کردن و عشق هم هنوز توی خون‌شون جاری بود و تپش قلباشون، با اون معنی می‌شد تا این که یه روز، دو هم کلاسی توی مکتب‌خونه به‌جای مشق‌نوشتن، اسم همدیگه‌رو می‌نوشتن و دست‌شون روشد و از اون‌جا بود که افسانه‌ی «لیلی و مجنون» توی دشتا و سرزمینای دوردست پیچید و سختی و رنجای بسیاری رو دوتایی به جون خریدن و عاقبت، جوشش پاکی که هدیه‌ی پروردگار بود، چنان شدت‌گرفت که رگا رو تاب تحمل نمودند و در کنار هم، بعد از سال‌های سخت و طاقت‌فرسا، با صداقت و پاکی، هدیه‌ی پروردگار بی‌همتا رو به او برگرداندند و به دیار خالق عشق شون شتافتن. بعد از اون، عقربه‌ها می‌چرخیدن و هی «لیلی و مجنون»‌ها می‌آمدن و می‌رفتند؛ کسایی مثل «شیرین و فرهاد» و خیلی عاشق‌ای پاک‌دامن، صادق و امانت‌دار به تمام معنا در حفظ هدیه‌ی پروردگار (پاکی عشق)، کوشیدند.

این اکسیر چیه که دلا رو پیوند می‌زنه، اونا رو از هر ملتی و با هر زبان و نژادی، به هم پیوند می‌زنه؟ چنان چیز عجیبی به اسم «دوست‌داشتن» خلق می‌کنه که همه محتاج اون می‌شن، چون عشق - هدیه‌ی پروردگار - این‌جوری ایجاب می‌کنه. حالا یکی به‌اشتباه، دنیا و زیورات و ظاهر زندگی‌رو می‌خواد و یکی دیگه، پاکی و صداقت‌رو، یکی دیگه، به همدم و مونس پاک‌رو و هرکی یه‌جوری مبتلا می‌شه.

دنیای عاشقی مثل آسمون شبای خودمون می‌مونه. توی این آسمون، ماه، عشقه و ستاره‌ها هم دوستاش. هرچی توی این دایره‌ی دوستی نزدیک‌تر باشه، کم‌رنگ‌تره و بی‌غل‌وغش‌تر و شاید ستاره‌ای این میون پیدا بشه که اون قدر به ماه نزدیک باشه که اصلاً دیده نشه اما عوضش ممکنه یه ستاره خیلی دورتر باشه اما پرنورتر به‌نظر برسه. به‌هر حال هرچی ستاره کم‌نورتر باشه، بی‌غل‌وغش‌تر و نزدیک‌تر، یعنی عاشق‌تره که خودش رو به عشق نزدیک کنه. از طرف دیگه ستاره‌هایی که دورترن، هدف‌شون فقط رسیدن به ماه نیست بلکه همون نور و پرتو عشقی که بهشون می‌رسه، خودش کلی برآشون صفا داره و نورانی‌بودن ماه، آرزوی همیشگی‌شونه، پس همه‌ی ستاره‌ها عاشق ماه‌اند و این ماهه که امکان داره ستاره‌های نزدیکش رو ببینه و یا از دوری ستاره‌های دورتر، نسبت به اونا بی‌اعتنا بشه.

آرزوی آگاهی بر راز عشق، هیچ‌وقت آدمی را آرام نگذاشته است. پی‌جویی این راز، پویشی‌ست شهودی و در عین حال فلسفی برای درک بفرنج‌ترین و زیباترین حیطه‌ی هستی انسان در جهان. بشر هیچ‌گاه چیزی والاتر از مفهوم عشق، به‌تصور درنیاورده است. مشکل تعریف عشق، تعریف‌ناپذیری آن است. می‌توان از نشانه‌های آن سخن گفت؛ از خاستگاه آن، از نیروی رهایی‌بخش آن، از آفرینندگی آن، از هنر پاس‌داشتن آن اما هربار پویایی و قانون‌ناپذیری آن، شگفتی‌های تازه می‌آفریند و بر معرفت آدمی پوزخند می‌زند. عشق، حیاتی‌ترین و نیرومندترین ظرفیت وجود آدمی‌ست. خاستگاه آن، نهاد انسان است. عشق، استعدادی درونی‌ست؛ استعداد یا ظرفیت روح انسان برای درک و دریافت زیبایی. نیروی عشق، در برانگیختن همین استعداد در دیگری یا دیگران است. این ظرفیت، یعنی توانایی ایثار، زیباترین آرایه‌های جان و گرمی‌ترین جلوه‌های وجود است.

خیلی وقتا پیش که هنوز نه خبری از من بود و نه خبری از تو، همه چیز با الان فرق داشت. کسی که ما اونو خالق خودمون می‌شناسیم، یه روزی عاشق شد؛ عاشق خلقتی شگرف، عاشق پاکی و آراستگی، درحقیقت اون اولین و باوقارترین عاشق هستی هم هست و خواهد موند و همه‌ی این هستی گسترده رو برای این منظور آفرید. نه این که نیازمند عشق باشه، بلکه واسه این که، یه‌ذره

فرهاد محمدی

نویسنده - مشاور

پیزی به نام فوب یا بد وپور ندارد، افکار ما آن را فوب یا بد می‌کند. «شکسپیر»

